

برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و بیستم





خانم حدّاد از کرج



به نام خداوند بخشنده مهربان

با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری‌های جان

دیوان شمس، غزل ۱۲۰۵، ابیات ۳ و ۴ و ۵ از برنامه ۸۴۱

گر نکنی موافقت، دَرَد دلی بگیردت
همنَفَسی خوش است خوش، هین مَگریز یک نَفَس

منظور از موافقت همان فضاگشایی و پذیرش است. می‌گه: «اگر تو در هر لحظه فضاگشایی نکنی که این اتفاق یعنی این میهمان می‌آید یا این فکر بر تو مهمان می‌شود، این حالتیست که در این لحظه برای تو رقم زده شده است. ممکن است تو آن را در ذهن یا در بیرون تجزیه و تحلیل کنی اما اگر فضا را در اطراف آن نگشایی، تو را دل درد می‌گیرد. چون بسته و منقبض شدی و در مقابل آن اتفاق واکنش نشان دادی و به ستیزه و مخالفت افتادی. برای همین درد به سراغت می‌آید و دلت، روحت، درونت، مرکزت به درد می‌افتد».

پس تنها با فضاگشایی ست که می توانیم هم نفسی خوش پیدا کنیم، می توانیم با زندگی هم نفس شویم و دم ایزدی بگیریم. در این بیت به ما تذکر می دهد و راهنمایی می کند که حتی برای یک نفس هم از زندگی دور نشو.

خدایا! نمی دانم که چند نفس کشیده ام و در هر نفسی که کشیده ام، از تو دور مانده ام. خدایا! هر چقدر که بوده باشند، حتی به اندازه تمامی نفسهای موجودات که تا حال آفریدی، باز هم به بزرگی و عظمت یک دم تو که نیستند. پس بر ما بدم، خودت آن نفسهای جدایی را پاک کن و عشق را جایگزین آنها در ما کن، آمین یا رب العالمین.

ذوق گرفت هر چه او پُخت میانِ جنسِ خود
ما بپزیم هم بهم، ما نه کمیم از عدس

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵

در این بیت مولانا خیلی ماهرانه رشد و تغییر و پختگی ما را تشبیه به پختگی عدس می کند و می گوید: «مگر ما کمتر از عدس هستیم که نمی توانیم در کنار هم جای گیریم؟». ما انسان ها را چه می شود که در هر کاری خودکامگی و جدایی و فراق را انتخاب می کنیم؟ و دست همکاری نه به کسی می دهیم و نه به کسی اعتماد می کنیم که کمک بگیریم؟

وقتی عدس ها با هم پخته و یکدست می شوند، این نشانه هماهنگی و همبستگی و یکی شدن است. اگر هر انسانی با فضاگشایی و پذیرش هر لحظه اش را بگذراند، آنموقع امواج دریای یکتایی به خروش خواهد آمد و در کار، در روش، در زندگی ما، زیبایی، آرامش، شادی و صفا و وحدت را می آفریند. آنموقع ما هم می توانیم مانند عدس، در کارمان همبستگی و وحدت بیافرینیم. در حرف هایمان طعم عشق و شادی بیافرینیم. در رفتارمان صمیمیت و اعتماد بیافرینیم. در نگاهمان حس امنیت و آرامش بیافرینیم. در عملهایمان هدایت، قدرت و نیکی و سازندگی را به هم هدیه دهیم. آری می شود با فضاگشایی همه چیز را زیبا کرد.

من نبرم ز سرخوشان، خاصه ازین شگرکشان
مرگ بود فراقشان، مرگ کرا بود هوس؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۵

اکنون که بیدار و زنده به عشق شده‌ایم، زنده به زندگی شده‌ایم، نباید هیچگاه از کسانی که در این راه هستند و از کسانی که باعث این شادی در ما شدن، دور و جدا بمانیم. باید تلاش کرد همانند آن شگرکشان، آن سرخوشان، آن زنده شدگان به حضور و هوشیاری، سرخوش و زنده و شاد شویم.
اما تا زمانی که در من ذهنی فکر و عمل می‌کنیم، زمانی ست پر از درد و مرگ برای ما و چنین مرگی را چه کسی ست که می‌خواهد هوس کند؟

که من بارها گول آن هوسهای ذهن را خورده و تبدیل به رنج و کینه شدم و درد آفریدم. تا زمانی که در مَن ذهنی هستیم، او هر لحظه برای همه افکار و رفتار و تصمیمات و سخنان ما مرگ می‌آفریند و ما را از هر کار یا هر حرف و هر چیز ناامید می‌کند و در تاریکی ذهن رها. تا زمانی که در ذهن پرسه می‌زنیم، در حول و هوش مرگ هستیم و در هر چیزی درد می‌آفرینیم. تنها با فضاگشایی ست که می‌توانیم این نفس مرده را رها کرده و نفس زنده را از آن رهانید.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نفس زنده سوی مرگی می‌تند

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۵۵۰

ای مَن ذهنی نادان من، مسائلات برای خودت، مانع و دشمنانت هم برای خودت. تو را رها کرده تا این رهایی سبب رهایی تو از من و من از تو شود.

با تشکر و احترام، حدّاد هستم از کرج



خانم زهره از آمل



با سلام

برنامه شماره ۹۲۵ گنج حضور

خلاصه برداشتم از غزل شماره ۱۹۲۲

ما شادتریم یا تو، ای جان؟
ما صاف‌تریم یا دلِ کان؟

واقعیتش همینکه خواستم غزل ۱۹۲۲ را بنویسم، ناخواسته قلم مرا به تجربیات چارق ایازم کشانده و گفتم
برایتان بگویم. بنده حتی به ظاهر دلشاد نبودم و اطرافیان تنها بهم امید واهی می‌دادند که اگر ازدواج کنی، حتما
خوب می‌شوی اما چه خوب شدنی؟ با ازدواج مسئله‌ام که حل نشد هیچ، بلکه چندین برابر افزوده شد. بیماری
من‌ذهنی قوی داشتم حس خبط، ترس، اضطراب و نگرانی، اما با این وصفها هیچ از دروغ گفتن‌ها خوشم نمی‌آمد،
حتی به ضررم تمام شود.

بالاخره موقع ازدواجم سر رسید. در روز اول خواستگاریم، با این که هر دو خانواده به توافق رسیدند و انتخاب هم شده بودیم و طبق سنت بایستی در خلوت دو نفره یک مشورتی داشتیم. من برخلاف خانواده‌ام گفتم: «باید این مسئله‌ام را که سالها با خود حمل می‌کنم، هر جور شده است با او هم در میان بگذارم». بهش گفتم: «کلا صداقت تو زندگی از همه چیز مهمتر است و من هم اکنون می‌گویم که من خانمی استرسی و اینکه داروی افسردگی مصرف می‌کنم». او جواب رد بهم نداد، گفت: «خوب مگر چه می‌شود؛ همه این را دارند» و خیالم را راحت کردم.

تا اینکه رفته رفته مقاومت درونیم شدیدتر شد، تا جایی که نسبت به همه بدگمان بودم و به غیر از خودم. حیثیت بدلی، آبروی صد من حدید من‌ذهنی.

این ترس و دلشوره‌ها انقدر عجیب در من شکل گرفت که در ظاهرم نمایان و عین خوره به جونم افتاد و شوهرم متعجب، «واقعا اینجورش رو ندیدم»؛ بعد مراجعه به دکتر اعصاب و روان و عادت به قرص خوردن‌هایم و همسرم از دست کارهایم دیگر خسته که «اینکارها یعنی چه و تا کجا باید ادامه داد؟ ای بابا همه روز به روز پیشرفت می‌کنند و تو داری پس‌رفت می‌کنی. به خدا همه چیز به دست خودته، این قرصها فقط یک مشت گچ‌اند و هیچ فایده‌ای برای تو نداره».

گوشم هیچ به حرفاش بدهکار نبود او مانع خوردن قرصها بود و تهدیدم می‌کرد و چون من فکر می‌کردم این مریضیم ارثیه، به طور پنهانی (قرص) می‌خوردم. همسرم تا حدودی بیدار بود، بهم دلداری می‌داد و می‌گفت: «به ندای قلبت گوش کن، به حرف ذهنت توجه نکن». آن زمان هیچ متوجه گفته‌هایش نمی‌شدم. بله. با پایین آمدن سطح هوشیاریم چطور متوجه می‌شدم؛ شاید با خوردن قرصها برای مدتی موقت حالم خوب، ولیکن آتش همان آتش بود و کاسه، همان کاسه. دوباره بیماری من ذهنی قویتر از قبل برمی‌گشت و حالم را خرابتر.

چه می دانستم به خاطر قرین شدن من ذهنیم و در گذشته و آینده سپری و از لحظه حال گریزانم. حقیقتا از یک جایی به بعد دردهایم به اوج نهایتش رسید و دیگر از دست کارهایم درمانده و خالصانه از خدوندان کمک (خواستم) تا شاید یک راهی نشانم دهد.

واقعا سالها بود از درد فراق یار سوختم و ساختم و زندگی بدون حضور او چقدر غیرممکن و سخت بود. زیرا هیچ شادی و صافی از او نمی گرفتم؛ ولیکن می دانستم اشکال دارم اما چگونه اش را بلد نبودم. او خوب می دانست که نوبت واقعی ام در چه وقت و زمانی مشخص و کی باید فرا برسد.

هوی هوی باد شیر افشان ابر
در غم ماند یک ساعت تو صبر

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۱۹۵۵

بالاخره زندگی به سراغم آمد تا از طریق عزیزی که در این کار دخیل و در همان زمان بشدت قبض دل را احساس می کردم، با گفتن یک مطلب شیرین که ناخواسته از زبانش جاری و بر دلم نشست را، این بار (پیغام را) آگاهانه بگیرم. جویای نامش شدم این مطلب روشن را چه کسی گفته است؟
گفت: «شهبازی، مگر گنج حضور نداری؟»
گفتم: «نه....».

گفت: «در ماهواره پخش می شود».
دیگر چیزی نگفتم و فردای آنروز پیگیرش شدم برنامه را پیدا کرده، اسم خدا، گم شدن در فکرها و همچون چیزهایی به گوشم می خورد.
گفتم: «او دارد چه می گوید؟ انگار همان چیزی که من سالها از خداوند درخواست کرده بودم که کسی بیاید، تنها از راز حقیقت به ما بگوید و ما گوشمان به او». الان می فهمم، اون همه پیچاپیچ و دوران سختی با آنهمه درد ناگاهانه کشیدن بایستی می آمدن و می رفتند تا به آرامش درونیم می رسیدم.

خدا رو شکر الان از آشنایی ام با برنامه ۶ سال هست می گذرد، ولیکن ۳ سال با برنامه متعهدتر و اصلا به هیچ دکتری نمی روم و هیچ دارویی را نمی خورم؛ تندرستم و با نشاط. چرا که با وجود برکت گنج حضور زندگی را با هر پستی و بلندیش دوست دارم. نمی گویم من ذهنی ندارم، دارم. هنوز بالا و پایین می شوم، اشتباه می کنم اما جای سرزندی نمی بینم. چون او را به خوبی شناختم که ذوق اینکار، مرا با جریان زندگی هماهنگ و یکی می کند تا قبول کنم و حس مسئولیت هوشیاری ام را به دوش بگیرم که این راه هیچ پایانی ندارد.

بی نهایت حضرت است این بارگاه
صدر را بگذار صدر توست راه

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۱۹۶۱

آقای شهبازی، چندین بار تلاش کردم زنگ بزنم و از شما تشکر که من مدیون لطف شما، مولانا و زندگیم هستم که چطوری تمام دردهای گذشته و فعلیم را تا حدودی نسبتاً زیاد به پایان رسانیده و دریچه نویی به سویم گشودید.

بانگ برآمد ز خرابات من
چرخ دو تا شد ز مناجات من

عاقبه الامر ظفر در رسید
یار در آمد به مراعات من

یا رب یا رب که چه سان می کند
دلبر بی کفو، مکافات من

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

ماییم که از باده بی جام خوشیم
هر صبح منوریم و هر شام خوشیم

گویند سرانجام ندارید شما
ماییم که بی هیچ سرانجام خوشیم

—مولوی، دیوان شمس، رباعیات، رباعی شماره ۱۳۱۸

در عشق خودیم، جمله بی دل
در روی خودیم، مست و حیران

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۲۲

—با احترام و عشق، زهره از آمل



خانم سیمین از تهران



سلام

هر جا می رنجم تقصیر خودم است، چون می خواهم آن چیزی که با آن همانیده هستم را به من بدهند. چون فکر می کنم آن چیز یا آن فرد به من خوشبختی می دهد، پس در راه تبدیل هوشیاری درجا می زنم و زحماتم در کار معنوی بی فایده می شود.

قصه من در من ذهنی بسیار طولانی شده، رویدادهای به ثمر نرسیده، بی مرادی ها، یک قصه توهمی درست کرده که اگر لطف خدا و فضاگشایی من و آموزش بزرگان نباشد، چاره ای جز درد کشیدن و درد دادن ندارم.

توانایی انتخاب دارم که طبق تقاضای من ذهنی ام پیش نروم. چون وقتی در ذهنم اسیر می شوم، کارهایی که من ذهنی از قبل پیش بینی کرده را یکی پس از دیگری به من تحمیل می کند و مانعی می شود که من در این لحظه از قدرت خلاقیت و خرد کل استفاده کنم.

خیلی مهم است بین تقاضای من ذهنی ام و تقاضای فضای گشوده‌ام، فرق بگذارم و این کار مستلزم این است که بیرون از ذهنم یعنی در فضای نیستی باشم و با فضاگشایی عملاً در فضای بیرون از ذهنم هستم و از پهلوی اتفاقات رد می‌شوم و قربانی اتفاق نمی‌شوم.

ذهن بدون ناظر، هر لحظه قربانی اتفاق و خواسته‌های من ذهنی که در اصل میل و حرص خودم است، می‌شود ولی فکر می‌کنم این جبر خداوند است و خود را محق می‌دانم ناله و شکایت کنم. البته الان که اینها را می‌دانم، دیگر نمی‌توانم بگویم حيله من ذهنی ام است. نه این حيله و زرنگی خودم است که نمی‌خواهم درد هوشیارانه بکشم. نمی‌خواهم ابیات را تکرار کنم و اختیار را به دست مولانا بدهم، بلکه می‌خواهم با فرستادن یک پیغام خودم را به دوستان متعهد معنوی ام بچسبانم که من هم یکی از آنها هستم، ولی به قول خانم مرجان کور خوانده‌ام.

— با تشکر سیمین از تهران



خانم اکرم از نجف آباد اصفهان



با سلام

برگرفته از آموخته‌های برنامه گنج حضور، جناب آقای شهبازی.

با آموزش‌های جناب مولانا و جناب آقای شهبازی به این هشیاری رسیده‌ام که خداوند، با اتفاقات لحظه روی من کار می‌کند و همانیدگی‌هایم را از مرکز می‌زداید و پاک می‌کند و من باید در اتفاقات لحظه هشیارانه فضاگشا باشم، تا از طریق فضای گشوده شده خرد الهی به خرد من بریزد و همانیدگی‌هایم بیافتند.

قفل زفتست و گشاینده خدا
دست اندر تسلیم زن و اندر رضا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۳۰۷۳

اتفاقات لحظه هدیه‌های خداست برای من، پس چرا اتفاقات را خوب و بد و قضاوت می‌کنم، مقاومت می‌کنم.
چرا با رضایت کامل و مشتاقانه و با لذت اتفاقات را نمی‌پذیرم؟

هزار ابر عنایت بر آسمان رضا است
اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

آری با فضاگشایی در اتفاقات لحظه به صورت مداوم، مرکزمان آرام آرام از همانیدگی‌ها پاک می‌شود.

ذره ذره گر شود مفتاح‌ها
این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش
یابی آن بخت جوان از پیر خویش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات شماره ۳۰۷۴ و ۳۰۷۵

از طریق فضاگشایی در اتفاقات لحظه است که عین درد و بلا، البته از نظر من ذهنی شیرین می‌شود و از طریق فضای گشوده شده لذت و آرامش بی‌نهایت نصیب ما می‌شود.

باز جناب مولانا در ابیات ۱۰۶ تا ۱۰۹ دفتر چهارم می‌فرمایند:

ور نمی تانی رضا ده ای عیار
گر خدا رنجت دهد بی اختیار

که بالای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات
پس بگوید اقتلونی یا ثقات

—مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات شماره ۱۰۶ تا ۱۰۹

با سپاس و تشکر از برنامه گنج حضور
—خانم اکرم از نجف آباد اصفهان



خانم دیبا از کرج



به نام خدا

شرح غزل ۱۸۲ و ۱۷۲ دیوان شمس، از برنامه ۹۴۵ گنج حضور

در میان عاشقان عاقل مَبا
خاصه در عشقِ چنین شیرین لقا

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

مولانا در این غزل زیبا از فضای یکتایی برای عاشقانی که برای دیدار خدا و حقیقت وجودی انسان، فضا می‌گشایند، پیغام می‌آورد تا شیرینی فضای یکتایی را به عاشقان خدا بچشانند. و می‌فرماید: «در میان عاشقان بهتر است هیچ عاقلی نباشد، چون با عقل من‌ذهنی مقاومت می‌کنند و فضا را می‌بندند و با قضاوت و انقباضشان، فضای نور یکتایی را به دودناک خانه تبدیل می‌کنند».

دور بادا عاقلان از عاشقان
دور بادا بوی گلخن از صبا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

بوی گلخن، بوی بد سوختن کثافات در خزینۀ حمام‌های قدیم است که مولانا بوی کثیف گلخن را به بوی چرک درد و کهنگی باورها و کینه و خشم انسانهای من‌ذهنی، تشبیه می‌کند. حس بویایی ظریف‌ترین حس است و ما فرداً مسئولیم بوی بد دردهای مرکزمان را شناسایی کنیم و با فضاگشایی بوی بد را از خودمان دور کنیم، تا باد صبا و نیروی زندگی به ما بوزد و جان ما را از بوی خدا و عطر زندگی پر کند. و همینطور فضا را باز نگهداریم و از عاقلانی که می‌خواهند با زهر کنترل و پندار کمال و من می‌دانم، این فضای نورانی را مسموم کنند، دور باشیم.

گر درآید عاقلی گو: راه نیست
ور درآید عاشقی صد مرحبا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

عاقلان زیر سلطهٔ نظم باورها و فکرهای من‌ذهنی تسلیم نمی‌شوند و روزن این لحظه را باز نمی‌کنند، پس آنان نمی‌توانند در مجلس عاشقان راه بیابند. ولی عاشقان با فضاگشایی از روزن این لحظه به سوی یکتایی که بی‌نهایت حضرت است، راه می‌یابند و زندگی به آنان هزاران بار خوش آمد می‌گوید.

عقل تا تدبیر و اندیشه کند
رفته باشد عشق تا هفتم سما

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

ما با عقل من ذهنی، تدبیر و اندیشه می‌کنیم که خدا چیست؟ حضور چیست و چگونه می‌شود به خدا رسید؟ و مدام پیشرفت خودمان را با خط‌کش ذهن اندازه می‌گیریم و خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم و چون مشغول محاسبات ذهنی و دو دو تا چهار تا هستیم، عشق می‌آید و از پیش ما به آسمان رها شده از فرم‌ها می‌رود.

مجلس ایثار و عقل سخت‌گیر؟
صرفه‌اندر عاشقی باشد وبا

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲

ما انسانها که بالقوه عاشق هستیم در مجلس ایثار و بخشش دنیا، مورد رحمت و برکت الهی قرار می‌گیریم و اگر در عاشقی و مهر ورزیدن به یکدیگر صرفه‌جویی کنیم، جان هوشیارمان را به دست عقل سخت‌گیر و تنگ‌نظر من‌ذهنی سپرده‌ایم، پس به وبا و دردهای حاصل از همانیدگیها دچار می‌شویم.

عقل تا جوید شتر از بهر حج
رفته باشد عشق بر کوه صفا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

عاقلان دنبال شتر یعنی سبب سازی و عوامل ذهنی هستند و می خواهند با شتر ذهن به خدا و حج برسند. ولی عشق بی علت و مستقیم است و راه بی نهایت را موقوف علت‌های ذهنی نمی کند و در بلندای کوه صفا که خارج از فرم‌ها و جسم‌هاست به سوی نور می رود.

ننگ آید عشق را از نور عقل
بد بود پیری در ایام صبا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲
صبا= کودکی

عاشقان فضا باز می کنند تا از خرد کل و آموزه های مولانا در امورات زندگیشان استفاده کنند. برای آنان ننگ است که با عقل جزوی از همانیدگیها زندگی بخواهند. عاقلان از کودکی به ما بیشتر و بهتر را آموختند و دیدیم که چقدر دردناک است با عقل من ذهنی در عین کودکی و جوانی، پیر و افسرده شویم.

خانه بازاً عاشقا تو زو ترک
عمر خود بی عاشقی باشد هبا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲

مولانا به عاشقان راه می گوید: «هر چه زودتر با فضاگشایی به خانه که مرکز عدم است برگردیم و عمرمان را تباه نکنیم، چرا که کار من ذهنی مسئله سازی و مانع بینی و دشمن تراشیست و نمی گذارد ما راه نور را پیدا کنیم».

عشق آمد این دهانم را گرفت
که گذر از شعر و بر شعرا برآ

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲

عشق که به دنبال عشق است، عاشقان را می شناسد، اگر ما طلب دیدار معشوق را داشته باشیم، فضا باز می کنیم و دهانمان را می بندیم و انصتوا را می پذیریم تا آفتاب هدایت ما را از قفس ذهن و شعر گفتن برحسب همانیدگیها بیرون بکشد و بر شعرا که رمز ستاره حضور است ببرد تا آفتاب عشق ما طلوع کند.

جان نگیرد شمس تبریزی به دست
دست بر دل نه، برون رو قالبا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲

شمس تبریز رمز طلوع آفتاب از مرکز عاشقان است ولی مرکزی که با عقل من ذهنی، انباشته همانیده گيست، به جان زندگی زنده نمی شود مگر اینکه عاقلی را کنار بگذارد و دلش را خانه خدا کند و از قالب و پوسته تن بیرون بجهد.

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی

دیبا از کرج



خانم میترا از مشهد



با سلام و درود فراوان بر حضرت عشق

آیا کارهایی که ما انجام می‌دهیم رفع تکلیف است؟

آیا منافق هستیم یا موافق با زندگی؟

آیا این لحظه را واقعاً زندگی می‌کنیم یا زندگی را برای لحظاتی دیگر می‌خواهیم؟

این‌ها سؤالاتی است که مرا به خودم می‌شناساند.

با نگاه عمیق عشقی، همراه با ترس من ذهنی‌ام به صفحه خالی ذهنم نگاه می‌کنم بینم این چیست این؟ این چیست این، در این لحظه به سراغم آمده؟ پیغامش چیست؟

مهمان دارم، پس بنابراین باید میزبان مودبی باشم با لبخند پذیرایش باشم.

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ
الرَّحِيمُ»

بگو: «ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس مشوید. زیرا خدا همه گناهان را می‌آمرزد. اوست آمرزنده و مهربان».
قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۳

این کیست این، این کیست این؟ در حلقه ناگاه آمده
این نور الهی ست این، از پیشِ الله آمده

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

این لطف و رحمت را نگر، وین بخت و دولت را نگر
در چاره بداختران با رویِ چون ماه آمده

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

لیلیٰ زیبا را نگر، خوش طالبِ مجنون شده
وان کهربایِ روح بین در جذبِ هر گاه آمده

از لذّت بوهایِ او، وز حُسن و از خوهایِ او
وز قُلْ تَعَالُوهاییِ او جانِها به درگاه آمده

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم
در دل خیالاتِ خوشش زیبا و دلخواه آمده

تخیل‌ها را آن صمد، روزی حقیقت‌ها کند
تا در رسد در زندگی، اشکالِ گمراه آمده

از چاه شور این جهان، در دلو قرآن رو، برآ
ای یوسف، آخر بهر توست این دلو در چاه آمده

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

کی باشد ای گفت زبان، من از تو مستغنی شده
با آفتابِ معرفت در سایه شاه آمده

یا رب، مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل
خاصه ز علمِ منطقی در جمله افواه آمده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۹

با سپاس فراوان، میترا از مشهد



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید